

"من"

فاش کردن راز "من" کار دشواری است. این کار بهمان اندازه که مهمل، مشکل و مسخره به نظر میرسد، غیر قابل اجتناب هم هست و اینکه چگونه از "من" آنقدر فاصله بگیرم، که بتوانم هویت واقعی را برملا کنم، معمای وجودی من شده است.

هستیم را به نوشتن مدیونم و وقتی مینویسم "من" هم نویسنده است و هم نوشته. در خلسه خلاقیت فقط میتوانم "من" را بنویسم و هر بار که مینویسم، دست خود را بیشتر رو کرده ام. معنای زندگی من در همین نابودی تدریجی خلاصه شده است و پس.

در بیداری توان رویارویی با "من" را در خود نمیبینم و شبها پس از ساعت ها بیخوابی شکنجه آور هنگامی که سرانجام به ورطه خوابی هذیانی پامینهم، حضورش را در کابوس حس میکنم. فقط در خوابی چنین پریشان "من" ظاهر میشود. فقط زمانیکه رویا در روح واقعیت حلول میکند، شاید بتوان اسرار "من" را بازگفت.

"من" محرمانه ترین آرزوها و آگاهانه ترین حرکات مرا کنترل میکند. پس برای افشای رازهای "من" بناچار تکه های خشن واقعیت زندگی خود را با اکسیر وهم انگیز خیال صیقل میدهم تا هویت "من" آشکار شود. فقط تحت چنین شرایطی میتوان کاری چنین خطیر را به انجام رساند. حتی در این حالت نشئه گونه این "من" است که فکرم را شکل داده، تخیلیم را هدایت میکند و آرزوهایم را نوشته است.

من در نوشته خود حل میشوم تا "من" که ناخودآگاه آفریده ام در نوشته من زندگی کند. "من" در قصه هایم شکل میگیرد تا مرا از واقعیت زندگی خودم حفاظت کند. "من" از خودم بهتر میداند که تا حد بیدفاع و ضربه پذیر هستم. هرچه بی پروا تر در تخیلات خود غرق میشوم، بیشتر در "من" حل شده و "من" با من یکی میشود. آه! براستی دیگر معلوم نیست کدامیک دیگری را نوشته است.

دیشب پاسی از نیمه گذشته، ناگهان تب آلود و خیس در عرقی سرد از خواب دهشتناک پریدم با این آرزو که هرگز دوباره به خواب نرم. چشمانم را که گشودم فقط عمق تاریکی را بهتر دیدم. بالش را همچو تنها ناجی ناامیدانه در آغوش گرفته و قطرات عرق، این شکوفه های مرگ را از پیشانی ام ستردم. در ملافه های مرطوب خود را پیچانده و در همان آنی که پروردگار را از رها ندنم از کابوس شکر می کردم، حضورش را در کنارم حس کردم.

دیوانه وار از جای جسته و از خواب تسخیر شده ام گریختم و در انزوای بیداری پنهان شدم. و آنجا هم البته "من" به انتظارم نشسته بود. سراسیمه به هر گوشه ای که سرزدم، سایه اش بسرعت تجسم مرگ مرا دنبال کرد. ناامیدانه به خیابانهای شب زده و در هزارلای وهم و خیال خود را دوان دوان دنبال "من" یافتم!

سرانجام در کوچه ای بن بست به انتهای راه رسیدم و در حالیکه از نفس افتاده بودم و راه فراری نبود ایستادم و در اوج استیصال، در چشمان نافذش که در عمق وجودم رخنه کرده بود خیره شده و عاجزانه پرسیدم: "چگونه امشب از چنگال مرگ رها شوم؟" و "من" جواب داد: "تنها راه نجات تو از کابوس امشب نوشتن آن در فرداست!"